



کافه

•• ویژه نامه نوجوانان اربعین ••

خانه ادبیات نوجوان / شماره ششم / مرداد ۱۴۰۴

... ویژه نامه اربعین ۱۴۰۴ ...

کلام

شناسنامه نشریه

صاحب امتیاز: خانه ادبیات نوجوان / مدیر مسئول: معصومه فراهانی /
سردبیر: ریحانه عارف نژاد / مدیر هنری: زهرا اله وردی / گرافیکست ها: زهرا
اله وردی، ریحانه ذوالفقاری، کیمیا مرادی

همکاران این شماره:

نرگس اکبری / زهرا اله وردی / یاسمن باغی / نازنین فاطمه برزویی /
سعیده سادات پورمرشد / کوثر دل روشن / ریحانه ذوالفقاری / نورا ذهابی /
مینا رفیعی / زینب شفیع نادری / مهسا صبوری / عطیه ضرابی / فاطمه
سادات طاهری / سجاد طرفی نژاد / ریحانه عارف نژاد / فاطمه فتحعلی /
یگانه محقق / کیمیا مرادی / زینب سادات مرتضوی / نادیا همتیان

فهرست مطالب

یادداشت سردبیر.....	۴
روایت.....	۶
شعر.....	۱۴
موکب آرزوها.....	۱۸
رسانه.....	۲۴
مصاحبه.....	۳۰
یادمان شهدا.....	۳۸
گالری نقاشی.....	۴۲
نذری.....	۴۸

پرواز با قالیچه جادویی

پادداشت سردبیر

... ریحانه عارف نژاد ...

-سلام! زنگ زدم بگم من دارم
می‌رم سمت خسروی؛ خیلی به یادتونم!
-می‌خواستم باهاتون خداحافظی کنم، آقا ما
رو طلبیده!
-من تازه امروز فهمیدم که عازمم! دارم کوله‌ام
رو می‌بندم.
-همین الان حرم امیرالمؤمنین^(ع)
نایب‌الزیاره‌تونم!

شهر شما را نمی‌دانم، ولی این وقت سال،
جمعیت شهر ما به وضوح کمتر می‌شود.
خیابان‌ها خلوت‌تر به نظر می‌رسند و
ترافیک‌ها سبک‌تر. اینجور وقت‌ها حرصم
می‌گیرد و بین خودمان باشد؛ حسادت‌م گل
می‌کند! اصلاً حالا که آن‌ها رفته‌اند و ما را
نبرده‌اند، کاروان خودمان را راه می‌اندازیم.
مثل آدم‌های توی مشایه، از جاهای مختلف
دور هم جمع می‌شویم: قم، تهران، همدان،
یزد، اهواز و... می‌اییم تا عمودعمود به
سمت کربلا حرکت کنیم. با این فرق که اگر
بقیه پیاده این مسیر را می‌روند، ما سوار
قالیچه جادویی کلمات می‌شویم. یکی
روایت‌نویس کاروانمان می‌شود، یکی آشپز،
یکی عکاس، یکی موکب‌دار و....

قالیچه به محض سوار شدن همه، به
نرمی از زمین بلند می‌شود و خیلی زود اوج
می‌گیرد. می‌توانید تصور کنید که از آن بالا،
چقدر همه چیز باشکوه‌تر است؟ ما مثل
پرنده‌ها، از آنجا به مسیر نگاه می‌کنیم. به
سبیل بی‌پایان جمعیت، به علم‌ها
که به ما نزدیک‌ترند، به موکب‌ها
که دود اسپندهایشان همراه

عطر چای و غذای نذری بالا می‌آید و به
ما می‌رسد. با وجود فاصله‌مان با زمین، حتماً
می‌توانیم همه‌مهمه زوار و صدای مداحی‌هایی را که
از بلندگوها پخش می‌کنند بشنویم. می‌توانیم برای
هرکسی که به آسمان نگاهی می‌کند، دست
تکان بدهیم.

ما هم کاروانی‌ها، هر سال و در هر شرایطی
که باشیم، باز خودمان را با سماجت به این
قالیچه جادویی خوش‌رنگ‌ولعاب می‌رسانیم.
یادتان هست که پارسال به کوله کلمه‌هایمان،
پیکسل‌هایی از پرچم فلسطین زدیم؟ امسال
علاوه‌بر آن، پرچم‌های ایران‌جانمان را آوردیم تا
با هر قدم بخوانیم: «ایران حسین^(ع) تا ابد پیروز
است». قرار است نذری بپزیم، موکب رویاهایمان
را بسازیم، محو تماشای هنر شویم و در کنار همه
این‌ها، یاد شهدایمان را فراموش نمی‌کنیم.
بفرمایید «شماره ششم کاروان کلمات» و سوار
قالیچه ما شوید! شاید از این بالا، چیزهایی ببینیم
که آن پایین و در شلوغی راه، از چشم آدم‌ها مخفی
می‌ماند. شاید سریع‌تر از همه برسیم و از همه‌شان
جلو بزنیم! با هر کلمه یک قدم و با هر خط، یک
عمود....

● عکاسی: سعیده سادات پورمرشد

راوی نوشت: کوله، علم، چای، زندگی...

هر روایت، پنجره‌ تازهای به تجربه‌ های متفاوت باز می‌ کند. تجربه‌ ای مثل ماجرای کوتاهی از مسیر پیاده‌ روی، یا عزاداری با مردمی که دور از کربلا، با شیوه‌ خودشان مراسم محرم و صفر را برپا می‌ کنند. امسال در این بخش، هم سری به اهواز می‌ زنیم، هم پا به مسیر پیاده‌ روی می‌ گذاریم و هم در حیات باصفای خانه‌ ای می‌ نشینیم که ساکنانش افغانستانی هستند و به رسم هرسالشان، در این ایام عطر حلوای سرخ منزلشان را پر می‌ کند.

۸ یوم العباس
۱۱ خدمت شیرین
۱۲ به شیرینی حلوا

روایت

پیش از شب العباس

یاسمن باغی

و صدایشان تا هفت کوچه آن ورتر می‌رود. از آن همه شنیده تنها چیزی که در نگاه اول سهمم می‌شود فقط چند نوجوان که تازه پشت لب‌شان سبز شده، سه، چهار کودک و دو عاقل مرد قدبلند عرب است که یکی‌شان شلنگ به دست گرفته به مرام باغبانی دلسوز که هر روز صبح علی‌الطالع باغچه یاس و نسترن را آبیاری می‌کند، جگر تفتیده آسفالت چاک‌چاک کف خیابان را آب‌پاشی می‌کند تا که خاک از جان مَغْبَر رخت بندد و خیابان مهبای قدوم مبارک عزاداران امروز شود. دیگرمرد با آغوشی مملو از پرچم‌های سه‌گوش متبرک و مُنْقَش به نقش یا ابا عبدالله الحسین^(ع) و یا ابوالفضل العباس^(ع) سردر هر خانه و مَكْسَب، علمی نصب می‌کند به نشانه اینکه این کاشانه و دکان عزادار حسین علیه‌السلام است. پسران نوجوان عرب دشداده‌های سیاهشان را به تن و صندل‌های عربی مشکی، طلایی و خردلی‌شان را به پا کرده‌اند. پارچه‌های سفید، آبی و صورتی دست گرفته و سقا شده‌اند. کودکان هم پروانه‌های تازه‌ازپيله درآمده‌ای هستند، آماده کشف دنیا. پادربکاب پدران و برادرانشانند. لطیف، ظریف و بازیگوش.

از حالا سرمشق ادب خدمت و آداب خادمی را املا می‌کنند تا آداب‌دان بشوند، تا در دستگاه



باشکوه ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام نوکران خوبی بشوند، به‌مانند باقی اعضای عائله‌شان. گروه عکاسان از راه می‌رسد. به چشم برق‌زده نوجوانان عرب عشق عکس می‌آیند. آن‌ها نیز به

چشم عکاسان، قاب نابی برای ماندگاری هستند. همین ابتدای امر کمی پیش از شروع رسمی مراسم، دست‌اندرکاران (پسران نوجوان عرب) در پشت صحنه (بخوانید «وسط خیابان») دوشادوش یکدیگر ایستاده. نیم‌دایره تشکیل داده و زیر بیرق سرخ و بلند یا ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام روبه‌دوربین موبایل یکی‌ازرفقای‌شان لبخند می‌پاشند. چه دشت اول صبح خوبی برای عکاسان! محال است این لحظه، صید صیاد نگاه‌شان نشود. مسیر را ادامه می‌دهم. موکب‌ها یکی پس از دیگری در قاب نگاهم جای می‌گیرند. بوی اسپند روی آتش موکب‌ها خاطرات مشابه اربعین را در ذهنم زنده می‌کند. کم‌کم صداها قوت می‌گیرند. قامت عزاداران، خیابان را سیاه پوش می‌کند و قابی شگفت، نگاهم را محصور. پیرزن قدبلند و چهارشانه عربی که شله‌به‌سر و تَنُوف سیاه و ثوب به‌تن جلوی در خانه‌اش ایستاده. درست زیر پرچم سیاه‌رنگی که با نارنجی رویش نوشته شده: یا حسین^(ع)، یا قمر بنی‌هاشم^(ع).

زن، دستان قوی و پهنی دارد. پشت دست چپش را خال زده. طرحی کوچک و نامفهوم که



عکاسی: یاسمن باغی

از روی برجستگی رگش رد شده. نوه‌اش را بغل زده. پسرکی سه‌چهارساله، سفیدرو و موفرفری. از چشمان بچه می‌بارد که تازه از خواب ناز بیدارش کرده‌اند. کنار زن، دختری هشت‌نه‌ساله ایستاده. سفیدرو با چشمانی قهوه‌ای و اَبَروانی کمانی که از شباهت چهره‌اش با پسرک به رابطه خواهربرادری‌شان پی می‌برم. خدا حفظ کند این مغز بادام‌های شیرین را برای کاسه چینی گل‌سرخ دل‌مادریزگ. چیلیک. این قاب بی‌نظیر می‌شود رزق اول صبح دوربینم.



آغوش خیابان لبریز از کودکان، نوجوانان، جوانان، بزرگسالان و حتی سالخوردگان عرب اهوازی‌ست که رخت عزای ارباب به تن کرده‌اند و زیر سبز، سیاه و سرخ بیرقش دم می‌زنند. امروز شنبه است. اولین روز کاری هفته از سالی که هفتم مُحَرَّمش، شنبه است. امروز شنبه است ولی هیچ کاسبی مَكْسَب‌داری نمی‌کند. کرکره همه دکان‌ها پایین است به جز آنهایی که صاحب دریا دل‌شان جلوشان سفره خدمت به عزاداران ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام را پهن کرده است. سفره‌ای که پهن کردنش جز از دست شیر پاک مادر و نان حلال پدرخورده برنمی‌آید. بانی سفره خدمت شدن، جگر عاشق می‌خواهد و چه خوب عاشقانی که مراتب ارادت‌شان به

معشوق را خالصانه به محضرش عرضه می‌دارند. قلاب نگاهم، بند جایی می‌شود دو، سه متر آن‌طرف‌تر. زیبایی محض است که جلوه‌گری می‌کند. صحنه‌ای ساده اما پرازگفتن. قالی سرخ دوازده سالگی‌اش را چله‌کشی می‌کند. رخت سیاه، الف قامتش را قاب گرفته. گیس خرمایی بافته‌اش از زیر شال مشکی، بین دو شانه‌اش یله شده. آبشار طبیعی‌اش زیر پنجه‌های خورشید می‌درخشد. برگ گل صورتش آفتاب سوخته شده، انگار می‌کنم فرش دستباف پاخورده‌ای که حالا قیمتی‌تر شده. معصومیت است که از چهره‌اش می‌تراود. دستبند دست‌ساز دخترانه با مهره‌های یاسی و بنفش ابروبادی، دور مچش خودنمایی می‌کند و انگشتر شیشه‌ای کبودرنگ، روی انگشتش. چپ دست است با ثنای مادر در صراط راست. با همان دست چپ آرایه‌دارش پارچه‌ای دست گرفته، پای دود غلیظ منقل‌ها ایستاده و بساط بسیط جلوی دکان کفافی پدرش را دستمال می‌کشد. مراسم عزاداری به اوج خودش رسیده. مردان عرب، بیزله‌کنان و به‌سروسینه‌زنان فوج فوج خیابان اول تا شانزدهم عین دو اهواز را می‌پیمایند. عزاداران میدان دار، تابوت نمادین حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را بر روی شانه حمل می‌کنند و سیل عاشقان است که پشت سرشان گسیل می‌شود. گویی سعی بین صفا و مروه می‌کنند. انگار می‌کنم که بین الحرمین را می‌پویند. مداح با سوزوگداز و از شوّیدای دل، حنجره خرج امامش می‌کند و از

جمعیت همراهی می‌گیرد. شاه بی‌تی که مدام تکرار می‌شود، از دالان و دهلیزهای مغزم عبور می‌کند و در گوشم صدا. زبان حال حضرت زینب سلام الله علیهاست که رو به عزیزبرادرش قمر بنی هاشم می‌گوید: ما تکعد تشوف اشصار بیه. بلند شو و ببین چه به حال روزم آمده. امروز یوم‌العباس است. روزی که بیشتر از هر زمان دیگری عشق ریشه‌دوانده حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام در دل مردم این منطقه، رگ عاشقی‌شان را به جوش و خروش و همه زندگانی‌شان را به تکاپو می‌اندازد.



خدمت شیرین

یاسمن باعشی

حوالی صلاة ظهر، در مشایه با خانم مسنی روبه‌رو شدم. بنده خدا مات‌ومبیهوت مانده بود که باید با چرخ‌دستی شکسته‌اش چه کار کند. به او قول دادم هرطور شده تا ظهر شرعی نرسیده برایش درستش کنم. کارش با نیم‌متر سیم مفتول درست می‌شد ولی مگر در آن شلوغی و همه‌مه می‌شد به این راحتی سیم مفتول پیدا کرد؟ همین‌طور که سلول‌های مغزم در گیرودار تصمیم‌گیری غوطه می‌خوردند، ناگاه فکری در ذهنم جرقه زد و به فانوس راهنمایی توی سرم، کبریت زده شد! یادم آمد که دو، سه‌تا عمود جلو تر موکبی هست که کالسکه بچه و چرخ‌دستی تعمیر می‌کنند. سال گذشته هم کالسکه دخترخاله یک سال و نیمه‌ام را ماهرانه و تمیز، تعمیر کرده بودند. رو کردم به آن خانم و گفتم: «حاج‌خانوم، شما بیاین بشینین توی یکی از این موکب‌ها. خودتون رو به به یه لیوان شربت آلبیموی خنک مهمون کنین تا جیگر حال اومده‌تون، دعائون کنه. تا گرد خستگی راه از سروصورتون پاک بشه من جلدی رفتم و با

چرخ‌دستی سالم شما برگشتم!» حاج‌خانم گفت: «خیر ببینی دخترم. پیر شی.» به ساعت نرسیده، با چرخ‌دستی سالم و تعمیرشده برگشتم پیش حاج‌خانمی که حالا روی فرش موکب خنک نشسته بود و پاهای خسته و رنجورش را روغن مالی می‌کرد. من را که دید، چشمانش برقی زد و گفت: «آیت سالم باشه عزیزم. بد نبینه احوال پُرسِت!»



عکاسی: یاسمن باعشی

به شیرینی حلوا

مینا رفیعی

به حیاط آرام خانه دایی جان نگاه می‌کنم؛ به گل‌های کاغذی که از شاخه‌هایشان جدا می‌شوند و طبق قانون گرانش، آرام روی سطح کاشی فرود می‌آیند. احتمالاً فردا همین موقع، دم‌دم‌های ظهر، حیاط و خانه پر از هیاهو خواهد بود.

پیش چشمم دیگ بزرگی است که روی اجاق گذاشته شده. روز دوم محرم است و دایی مامان طبق عادت هر ساله‌اش، حلوائ سرخ و آش سبزی نذر مادر مرحومش می‌کند. نذری اصلی همیشه حلوائ سرخ بوده، اما آش سبزی هم می‌پزند؛ شاید کسی به دلیل شیرینی و چربی زیاد حلوا، قادر به خوردن آن نباشد.

اگرچه حلوائ سرخ از نظر ماهیت، دسری افغانستانی است، اما در فرهنگ ما گاهی نقش غذای اصلی را هم بازی می‌کند. دایی جان هم طبق پیشینه چندصدساله، آن را به عنوان پیش غذا یا غذای نذری در مراسم مذهبی درست می‌کند.

صدای زنگ در بلند می‌شود. در را باز می‌کنم. خاله

و دختر دایی مامان هم به جمع می‌پیوندند. دایی جان هر سال آشنایان و دوستان نزدیک را به صرف حلوائ سرخ دعوت می‌کند. تا آنجا که یادم هست فرزندان، خواهرزاده‌ها و حتی نوه‌ها، در پخت این حلوائ سهمی دارند. دایی همیشه به ما می‌گوید که بعد از او، باید این سنت کوچک خانوادگی را ادامه دهیم.

زن دایی مامان مقدار زیادی آرد گندم الک‌شده را به روغن حیوانی داغ اضافه می‌کند. خاله از ملایم بودن شعله‌ی اجاق مطمئن می‌شود. کفگیر چوبی بلندی را برمی‌دارد و آرد را آن قدر تفت می‌دهد تا رنگش به قهوه‌ای تیره برسد. بعد از حدود نیم ساعت، بوی خامی آرد از بین می‌رود. بوی آرد تفت خورده را دوست دارم.

عروس دایی، شربت‌ی از آب، شکر، هل، گلاب و زعفران را از آشپزخانه می‌آورد و آن را کم‌کم روی آرد سرخ‌شده می‌ریزد. خاله مخلوط را مدام هم می‌زند تا حلوائ گلوله نشود. تا اینجا کار، همه چیز ساده به نظر می‌رسد. حتی دو، سه ساعت بعد هم به آسانی می‌گذرد.

اما پخت کامل حلوائ یک شبانه‌روز طول می‌کشد. ساعت‌های پخت را بین خودمان تقسیم می‌کنیم. هرچه زمان می‌گذرد، حلوائ سفت‌تر و قهوه‌ای‌تر می‌شود و هم‌زدنش سخت‌تر؛ و ما آن را به مردان خانواده می‌سپاریم. باید حلوائ را از ته قابلمه با کفگیر چوبی بزرگ هم زد تا ته نگیرد و خوب بپزد. زن دایی مامان خسته می‌شود و من جای او را می‌گیرم. حلوائ قل‌قل می‌کند و ذراتش به بالا می‌پاشد. داغی‌اش روی دستم می‌ریزد.

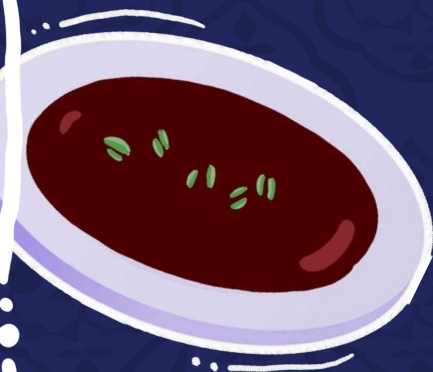
دایی جان اشاره می‌کند که حاجاتم را از خدا بخواهم. با دقت به حرکات دورانی کفگیر نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم تمام سطح قابلمه را طی می‌کند. حلوائ همچنان قل‌قل می‌کند و روی دستم می‌ریزد. سوزش دستم را حس می‌کنم، اما به عاشورای داغی فکر می‌کنم که امام حسین (ع) در مصاف دشمنان بودند و سعی می‌کنم به این سوزش کوچک توجهی نکنم.

دایی جان هر سال

حلوائ را نذر می‌کند تا یادمان باشد گذشتگان را فراموش نکنیم و در هیاهوی جهان، دل‌هایمان را به هم نزدیک‌تر کنیم. چشم‌انم را می‌بندم و محرم‌های زیادی را به یاد می‌آورم که کنار هم نذری درست می‌کردیم.

بشقاب‌ها از حلوائ سرخی که به تیرگی تنه‌ی درخت درآمده، پر شده‌اند. کاسه‌های آش سبزی تزئین می‌شوند. خانه پر از مهمان است. بچه‌ها هم چند گروه شده‌اند و هرکدام یک گوشه مشغول بازی هستند. دایی جان عصا به دست در حیاط ایستاده، با همسایه‌های قدیمی‌اش صحبت می‌کند و حواش هست همه سهمی از نذری داشته باشند.

شاید روزی ما، همین نتیجه‌های کوچک و بزرگ مادر دایی جان، جای پسرش بایستیم. بوی گرم و شیرین حلوائ ما را به یاد این روزها بیندازد و از ته دل بخواهیم که این روزها هر سال تکرار شوند؛ بهانه‌ای برای تمام چیزهایی که در دل مان می‌گذرد.



محال است که حرف از کربلا و اربعین و امام حسین شود و یاد شعری، بیتی یا مصرعی نیفتیم. انگار عزاداری اباعبدالله با شعر گره خورده است. چه شعرهای جدید و چه آن ابیات جاودانه‌ای که هر سال روی کتیبه‌ها می‌بینیم؛ باز این چه شورش است که در خلق عالم است...

بیایید همانطور که طعم چای عراقی را مزه‌مزه می‌کنیم، به دو شعر جان‌دار مهمان شویم. هرچند که هرچه از او بگوییم و بخوانیم و بسراییم و بنویسیم، باز کم است.

۱۶ هم قدم با عشق
۱۷ کاش نامه

شور تو حرف‌های مرا شعر می‌کند...

شعر

● عکاسی: سعیده سادات پورمرشد

هم قدم با عشق

فاطمه فتحعلی

از پدر می‌روم به سوی پسر..
از عمود یکم به سوی وصال
خسته و دل شکسته می‌آیم
با دم یا محول الاحوال...

اشک زائر میان مَشایه
شوق درهم تنیده با لبخند
همه با عشق هم قدم شده‌اند!
پیرمرد و جوان، زن و فرزند...

جاده سرمست این قدم‌ها شد
قطره شرمنده شد؛ که دریا شد...
دوست دارم ای تمامت من
گفتم و زندگی چه زیبا شد...

نگرانم که به حرم نرسم
تِه قصه شود، نشد که نشد...
توی گوشم بگو که دخترکم
این حرم! کربلایت امضا شد...

تا رسیدم به مأمنِ امنت
چشمم از اشک، تار می‌بیند
دلَم از دست این زمانه پُر است
ولی از تو قرار می‌گیرد

اذن دیدار را گرفتم من
روی دوشم نشست پیرچم تو
کفش همت به پا، عمود عمود
می‌دوم رو به خیمهٔ غم تو

کاش نامه

عطیه ضرابی

ظهر روز چهلم است، سلام
از زمینی که دوستش دارم
من رسیدم، ببین رسیدم به
اربعمینی که دوستش دارم

نامه‌ای دارم از پدرچانم
که نشد زائر شما باشد
که خودش ماند خانه و با من
شعر نه، «کاش نامه‌اش» آمد:

«السلام علیک راه نجات
این سلام حقیر را بپذیر
باز هم نشد خودم باشم
نامهٔ مرد پیر را بپذیر

کاش ریگ کوچکی بودم
ریز و بی‌شيله پيله، شادمان و رها
یا که گاری خسته‌ای در راه
می‌کشاندم به سوی تو خود را

تصویرگر: کوثر دل‌روشن

یا که دستبند سبز پارچه‌ای
روی میچ‌های دختری بودم
که به لکنت پس از زیارت گفت:
«کاش پیش تو بستی بودم..»

کاش بوی واکس بودم بر
کفش چاک چاک یک جوان عجول
می‌رسیدم قدم‌قدم با باد
تند می‌خواندم، آه، اذن دخول

این سلام من است و ویلچرم
و دو پایي که جا گذاشته‌ام
در جنوب وطن، اواسط جنگ
پای عهده‌ی که دوست داشته‌ام

عهد بسته بودم از ته قلبم
که مسیر بهشت ساده شود
که برای حریم بوسی تو
بال‌های فرشته جاده شود...

نامه دیگر زیاد واضح نیست
خیس از هجوم اشک و غم است
پدرم بعد هر غزل می‌گفت
هرچه از تو نوشته باز کم است...

این موکب من است که رؤیانشان شده...



دنیای واقعی همیشه محدودصری دارد، اما تخیل و رویا که مرز و محدودیت نمی‌شناسند! ما هم کاروانی‌ها که آرزوی موکب‌داری در مسیر مشایه را داریم، چشم‌هایمان را بستیم و موکب آرزوهایمان را در جهان خیال تصور کردیم. در کمال ناباوری، همه دلشان می‌خواست که موکبی درست عین موکب‌های واقعی توی مسیر داشته باشند؛ از بس که آنجا همه چیز، همه چیز تمام است!

جالب است بدانید که سری اول مطالبی که برای این بخش به دستمان رسید، همه و همه توصیفی دقیق از موکب‌های واقعی بود. انگار هیچکس دوست نداشت موکبش متفاوت از موکب‌های واقعی باشد. بس که موکب‌ها با هرچه دارند دلنشین و خالص و صادقانه به زوار خدمت می‌کنند؛ حتی اگر بهترین و لوکس‌ترین و راحت‌ترین نباشد.

این شد که دوباره چشم‌هایمان را بستیم و دوباره از اول، موکب‌های خیالی‌مان را به تصویر کشیدیم. این بار متفاوت از هر موکبی که تا حالا دیده‌اید! بفرمایید و در موکب آرزوهای ما، قدم سر چشم‌مان بگذارید...

انعکاس رویا	۲۰
قدردانی	۲۰
به جای او	۲۱
ساعت به وقت عشق	۲۲
آن بالا را نگاه کن!	۲۳



موکب آرزوها

● عکاسی: کیمیا مرادی

انعکاس رویا

نادیا همتیان

اگر موکبی داشتم، بیرونش را با چراغ‌هایی می‌آراستم که فقط برای دل‌های شکسته و نیت‌های پاک روشن می‌شدند.

در موکب همیشه بسته بود؛ بی‌صدا و بی‌تکلف، مثل راز. خیلی‌ها هر سال می‌آمدند، به در می‌کوبیدند و دعا می‌خواندند، اما فقط بعضی‌ها وارد می‌شدند؛ آن‌هایی که چیزی جز نیت خالص و صداقت در دل نداشتند. و وقتی در باز می‌شد، زائر با دیوارهایی از آینه روبه‌رو می‌شد، آینه‌هایی که نه صورت، که حسرت‌ها را نشان می‌دادند. فرش‌های رنگارنگی کف موکب گسترده بود، به رنگ لباس و قلب و نیت زائران امام حسین^(ع)، و نوری لطیف از سقفش می‌بارید.

در میانه موکب، حوضی کوچک بود. هر کس وارد می‌شد، رؤیاها و آرزوهای ناتمامش را روی تکه‌ای کاغذ می‌نوشت و در آب می‌انداخت. آب، بی‌صدا آن‌ها را در خود می‌بلعید و آینه‌ها می‌درخشیدند. این آینه‌ها نه تصویرگر ظاهر، بلکه تصویرگر حسرت‌های فراموش شده‌اند.

و زائر، در سکوت، در آینه نظاره‌گر رویایی می‌شد که شاید تنها خدا آن را شنیده بود. شاید هم هنوز در راه باشد، امید است زائران از دیدن آن رویا لذت ببرند و لبخندی کم‌جان حاصل درخشش آینه‌ها بشود.

موکب من موکب نیت‌های گمشده است موکب آرزوهایی ست که جز با صداقت، راهی به آن نیست.



نرگس اکبری

حال و هوای شهر در چند روز باقی‌مانده به اربعین، بیشتر از هر زمان دیگری رنگ و بوی حسینی گرفته است. در تلویزیون، خبر از هزاران موکب در حال خدمت می‌دهند و می‌گویند به لطف این خدمات، زائران در مرزهای ایران و عراق، در مضیقه نمانده‌اند. با خودم فکر می‌کنم این مضیقه که می‌گویند، تا چه اندازه به گرسنگی و تشنگی و خستگی محدود می‌شود؟ یعنی تمام نیاز یک زائر در این مسیر، همین خدماتی ست که به ایشان ارائه می‌شود؟ اما اگر این‌ها همه برای اغنای عاطفی زائر کافی نباشد، تا به دلیل موجهی برای تحمل سختی‌های مسیر برسد، چه؟ بهتر بگویم؛ آیا رسالت موکب‌ها فقط همین آب و غذا دادن و جای خواب فراهم کردن است؟

شاید لازم باشد کمی غیرواقعی‌تر و فانتزی‌تر از قبل، به فلسفه‌ی وجودی موکب‌ها نگاه کنیم. شاید بتوان اصلاً موکب را در چیزی متفاوت‌تر از آنچه هست، دید.

حالا فکر می‌کنم جای موکب آرزوهایم در مشایه خالی ست. البته در دنیای خیالاتم، آن را شبیه یک موکب نمی‌بینم. بیشتر شبیه گلخانه‌ای ست وسیع، سراسر پر از شاخه‌های گل مریم و لاله و آقا قیا. دور هر شاخه گل، روبانی به رنگ مکمل بسته شده و روی آن نوشته‌ای برای صاحب هدیه دیده می‌شود؛ رزقی برای زائرها، حکمتی از نهج البلاغه‌ی مولا امیرالمؤمنین^(ع). خادمان موکب، گل‌ها را یک‌به‌یک به جمعیت رهگذران مشایه هدیه می‌دهند؛ و گاه اگر

زائری با چشم‌های متعجب شود و سوالی بپرسد، پاسخ خواهد شنید:

«فقط برای قدردانی. قدردانی از پای حق ماندن و هم مسیر امام بودن.»

به جای او



زینب سادات مرتضوی

زاویه دوربین را روی صورت خسته و رنگ‌پریده زائر تنظیم می‌کنم: «آماده‌ای؟»

زن، سر تکان می‌دهد. لب‌هایش خشک شده‌اند. اشاره می‌کنم تا همسر و کودکش هم بیایند. با دیدنشان برقی در چشم‌هایش می‌دود. لبخند می‌زند و اشک را از چشمش می‌گیرد. کودکش را به خود می‌فشارد.

– شما به عنوان اولین تجربه‌گر موکب «به جای او» چه حرفی با مردم دنیا دارید؟

زن آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. در همین چند ثانیه، پنج میلیون آدم از جای جای دنیا دارند پخش زنده موکب را تماشا می‌کنند.

– من به محض ورود به اینجا، برگه‌ای دریافت کردم که می‌تونستم انتخاب کنم که چه دردی از خواهران و برادران مسلمان فلسطینی‌ام رو به دوش بکشم... ۲۴ ساعت گرسنگی و تشنگی، تا خودم رو به جای اونا بذارم. تماشاگران، پانزده میلیون را رد می‌کنند. او بغض کرده اما ادامه می‌دهد: «من علاوه بر گرسنگی، دوری همسر و فرزند و تصور شهادت آن‌ها را انتخاب کردم. کنار من خانم‌های زیادی بودند و...»

اشک امانش نمی‌دهد. همسرش به جای او از دردی می‌گوید که خانواده‌شان فقط ۲۴ ساعت آن را تجربه کرد. تماشاگران به پنجاه میلیون رسیده‌اند که خودم هم کنار زن می‌روم: «این اولین روایت از موکب «به جای او» است... موکبی به وسعت کل جهان و دل‌های شما. ما اینجا میزبان کسانی هستیم که می‌خواهند حال دل خواهران و برادران فلسطینی‌شان را درک کنند... قسمت بعدی تا دقایقی دیگر تقدیم نگاهتان خواهد شد...»

دوربین را خاموش می‌کنم. پلک می‌زنم و اشکی از چشمم می‌ریزد. کاش تمام شرایطش را داشتم تا این موکب را در مسیر مشایه برپا می‌کردم. برای اینکه مردم حداقل برای چند ساعت، با تمام وجود حال زنان و مردان مظلوم فلسطینی را درک کنند و نفرتشان از رژیم صهیونیستی بیشتر و بیشتر و بیشتر شود.

ساعت به وقت عشق

فاطمه فتحعلی

– اینجا رو! این موکب نمای بیرونش پر از کلمه و نقاشیه...

این را به مامان می گویم و سمت ورودی موکب می دوم. دیوارها انگار بوی کاغذ می دهند! یک دفتر با ابعاد خیلی بزرگ آنجاست و دیوارها پوشیده شده از مدادها و خودکارهای رنگی پنگی. همه صف بسته اند برای نوشتن «بهترین خاطره سفرشان» و بالاخره نوبت من می شود... خودکار را برمی دارم و خاطره جاماندن کوله ام در یکی از موکب ها را می نویسم. نقاشی اش را با مدادرنگی می کشم و از دیدن شاهکارم، کیف می کنم. بعد هم با ماژیک فسفری زرد، روی تاریخش را علامت می زنم و چهره ام از لبخند پر می شود.

آن طرف تر که می روم، می بینم روی آن یکی دیوار و سقف موکب پر از ساعت دیواری و مچی است. ساعت دوست بودنم باعث می شود با ذوق آمیخته با حیرت، به آن فضا خیره شوم. به آدم ها نگاه می کنم؛ هر کسی یک ساعت در دست دارد. تنظیمش می کند، بعد باتری اش را در می آورد تا ساعت بخوابد!

مثل اینکه اینجا برای ثبت لحظات است... تو باید بهترین ساعت و دقیقه و ثانیه سفرت را در ذهنت بیاوری و ساعت را روی زمان آن لحظه تنظیم کنی. بعد باتری اش را در بیاوری و حالا ساعت «می خوابد». جوری که انگار خودت تا ابد در همان موقعیت ایستاده ای و نگران حرکت زمان نیستی! بعد هم باید توی شناسنامه ساعت، اسم خودمان را با شرح کوتاهی از آن لحظه بنویسیم... جالب انگیزناک تر از این نمی شود! به اسم موکب خیره می شوم: «موکب ساعت به وقت عشق!» چه اسم برازنده ای! با مامان به راه ادامه می دهیم و با خودم فکر می کنم که کاش توی آن دفتر بزرگ، خاطره مواجهه ام با آن موکب را هم می نوشتم...

آن بالا را نگاه کن!

یگانه محقق

تصور کنید که مشغول پیاده روی در مشایه هستید. یکدفعه با خودتان فکر می کنید که چقدر خوب می شد اگر همان لحظه بستنی مورد علاقه تان را در دست داشتید؛ یا اگر مغازه ای آنجا بود که می توانستید لباسی را نه بین آوردن یا نیاوردنش دودل بودید در آن پیدا کنید و از این جنس آرزوها... اما نگران نباشید؛ چون ما برای همین اینجا هستیم.

دقیقا زمانی که شما به آن آرزوی محال فکر کنید، موکب ما همانجا ظاهر می شود. حالا بین آن همه موکب، از کجا می توانید تشخیصش دهید؟ جواب ساده است! تنها تفاوت ظاهری موکب ما با بقیه موکب ها در این است که ما روی زمین نیستیم.

درست فهمیدید! چادر ما با فاصله کمی از زمین در هوا معلق است و ما آن بالا، بی صبرانه منتظر آمدن شما هستیم. از ما نترسید و جلو بیایید!

به ما بگویید دلتان چه می خواهد. خجالت نکشید و چیزی را که زیر لب زمزمه می کردید، بلندتر تکرار کنید! «اوه! پس آن کفشی که جا گذاشته ای را داخل کمد گذاشته بودی؟ نگرانش نباش، فقط برو و در شماره ۲ را باز کن. از منظره ای که روبه رویت می بینی نترس، اتاق خودت است! مگر نمی گفتمی که کاش کتانی آبی ات را آورده بودی؟ پس برو تو و کفش را بردار!

حالا اگر فکر می کنی به چیز دیگری نیاز داری، باید از اتاق بیرون بیایی و با صدای بلند آرزویت را تکرار کنی. ما تا زمانی که تو دیگر آرزویی نداشته باشی و با خیال راحت به پیاده روی ات ادامه بدهی، اینجا هستیم.»

تا وقتی اینجا باشید، نگران هم بقیه نباشید. آن ها جای دوری نمی روند، کافی است یک نگاه ببندازید. بیرون موکب، زمان به خواب رفته است.

«اما اگر حس می کنی زمان کمی برایت باقی مانده، باید عجله کنی. تنها به یک خواسته دیگر می توانیم برسیم. تو مطمئنی که چیز دیگری نمی خواهی؟

بسیار خب عزیزم. می توانی برگردی پیش مامان و بابا. ولی یادت نرود که فقط تو اینجا بوده ای، نه هیچکس دیگر!»

Hossein's love
brings us together

And the Qur'an
guides us

من در کدام قاب
تماشا کنم تو را؟

همه می‌دانند که در دنیای امروز، رسانه‌ها نقش بسیار مهمی در روایت قصه‌ها و انتقال پیام‌ها دارند. در این قسمت از مسیرمان، می‌ایستیم تا سر صبر با مداحی‌ها سینه بزنیم، با چند صفحه کتاب در جمع عزاداران ترک حاضر شویم و چیزهایی تاریخی اما جدید یاد بگیریم. قرار است با گوش سپردن و خواندن، مواجهه‌ای تازه با محرم و عاشورا داشته باشیم.

انعکاس رویا	۲۰
قدردانی	۲۰
به جای او	۲۱
ساعت به وقت عشق	۲۲
آن بالا را نگاه کن!	۲۳

رسانه

● عکاسی: کیمیا مرادی

سفرنامه چی

وقتی محدودیت جغرافیایی مانع تجربه نمی شود

زینب سادات مرتضوی

این کتاب، ابتدا در خیابان های رنگارنگ استانبول قدم می زنید، مغازه هایش را نگاه می کنید، دونه های معروفش را تست می کنید؛ و بعد نویسنده دست تان را می گیرد و به محله شیعه ها می برد. از آن جا به مراسم عزاداری کنسولگری ایران می روید، در خیابان ها دسته های عزاداری ویژه زنان ترک را تماشا می کنید، و با جلوه جدیدی از برگزاری عزای امام حسین (ع) آشنا می شوید. در مساجد و بناهای تاریخی مشهور و غیرمشهور قدم می زنید و طعم باقلوا و دونه ترکی را می چشید.

راستی! سفرنامه «استانبولچی» پر از آموزش زبان ترکی و تصاویری است که به لطف همسفر جدیدشان (بخوانید همسرشان که اولین بار با ایشان همسفر بوده) ثبت شده است.

اگر دوست دارید بدانید این عشق عالم گیر، در هزاران کیلومتر آن طرف تر از شما، چگونه جلوه می کند، محدودیت جغرافیایی را بهانه نکنید؛ «استانبولچی» را از نزدیک ترین کتابفروشی تان تهیه کنید و بخوانید.

راستی! اگر وقت کردید، بیت معروف شعر ترکی «شیعه لرون حضرت عباسی وار»

را قبل از خواندن کتاب حفظ کنید، که هنگام عزاداری با عزاداران ترک زبان کتاب زمزمه اش کنید.



اسم سفرنامه که می آید، در ذهن بسیاری از ما جملاتی شکل می گیرد که شبیه خاطره هایی است که هر سال، از تابستانی که گذرانیم، در دفتر انشا می نوشتیم. بعضی سفرنامه ها اما این کلیشه را در ذهن می شکنند.

برای نویسنده فقط این که چه خوردیم و چه خریدیم و کجا رفتیم مهم نیست؛ می خواهد از رخدادی پرده بردارد که شاید تا قبل از خواندن سفرنامه اش توجهی به آن نداشتیم یا حتی از وجود آن خبر هم نداشتیم. «استانبولچی» از همین سفرنامه هاست.

استانبول را همه به خیابان های رنگارنگ، غذاهای اشتها برانگیز، لباس های زیبا، بستنی های خاص، چای و باقلواهایش می شناسیم؛ و گاهی هم با یاد فصل پنج سریال محبوب «پایتخت»! اما این بار همه چیز فرق می کند. نویسنده، برای اولین بار، استانبول را با عینک عاشقی می بیند؛ آن هم برای معشوقی که آوازه عشقش دنیا را پر کرده است.

خانم صفایی راد در «استانبولچی» برایمان از استانبول در دهه اول محرم می گوید. با خواندن

سایه نجات

نگاهی به مجموعه پادکست «نیزه های کاغذی»

نرگس اکبری

این ها، روایت «نیزه های کاغذی» ست که پیش تر گفته ام بینش هامن را عوض می کند. مجموعه پادکستی که راهنما مان می شود تا بفهمیم کربلا را چه کسانی رقم زدند و ما کجای تاریخ ایستاده ایم. از سال ۶۱ هجری می گوید. نه از شرایط سپاه دشمن و کمی همراهان و بی وفایی کوفیان؛ که از رسانه های خبر می دهد؛ همان که گفته بودم کم تر شنیده شده ست. از نقش تبلیغات رسانه ها در واقعه کربلا می گوید و با سیاست هایی آشنامان می کند که در رسانه دشمن از هزار و چهارصد سال پیش تا همین امروز، به یک مفهوم و با ظاهری متفاوت دیکته شده ست.

مجموعه پادکست ده قسمتی «نیزه های کاغذی»، فضایی متفاوت را از چگونگی رقم خوردن عاشورا نشان می دهد و در بیانی نو مخاطب را متوجه نیزه هایی می کند که هنوز در بطن تاریخ از کربلای ۶۱ هجری تا امروز به قلب افکارمان می نشینند و گاه حتی متوجه حضورشان نیستیم.

«نیزه های کاغذی» را برای تماشای فروغ آگاهی بشنوید...



روایت حوادث سال ۶۱ هجری و نبردی که تا ابد چراغ روشنایی مسیر حق و حقیقت شد؛ سالیان سال است که گوش به گوش شنیده و دهان به دهان گفته می شود. روایتی که گاه اگر با بینشی متفاوت بیان شود؛ دیدگاه ها را دگرگون می کند. راستی؛ از کربلا چه می دانیم؟ از عاشورا؟ از خدا حافظی ها؟ از رفتن ها؟ از نا گفته ها و ناشنیده ها چطور؟ این سال ها که زیر بیرق سیاه هیئت سینه زدیم، از مکتب امام حسین (ع) چه چیزهایی فهمیدیم؟

گاهی در میان کتیبه و پرچم و علم، گم می شویم. یادمان می رود که این ها همه روایت هایی از مفهومی بزرگ تر هستند. بزرگ تر از وسعت تمام پارچه سیاه هایی که هر سال، دوماه راوی غم حضرت حسین (ع) می شوند. در بحبوحه این گم شدن ها، روایت ها هستند که بر قلبمان سایه نجات می اندازند. روایت هایی که کم تر شنیده و دیده شده اند. روایت نیزه هایی که از جنس آهن نبودند و سرهای تیزی نداشتند؛ اما زخم های عمیقی که بر پیکر آئین مان زدند، هزار و چهارصد سال است که هنوز بهبود نیافته ست.

ای ایران... ایران...

فاطمه سادات طاهری

تقریباً همان اواسط کتاب «حماسهٔ حسینی»، شاید کمی جلوتر یا عقب‌تر، آقای معلم - همان شهید مطهری عزیزمان - درس مهمی را به تمام شاگردانش گوشزد کرده است: «شمر زمانه‌ات را بشناس!» شمر آن زمان را سالیان سال است که کشته‌اند؛ پس ما در «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» باید مقابل که بایستیم؟

ما «ملت امام حسین»، میان «لبیک یا حسین» گفتن‌هایمان بغض چه کسی را در دل می‌کاریم و لعنتش را هم ردیف لعنت به «اول ظالم ظلم حق محمد و آخر تابع له علی ذلک» می‌کنیم؟ ما که امام موسی صدر، در گوش بچه‌هیئت‌هایمان می‌گفت: «اگر اسرائیل و شیطان با یکدیگر بجنگند، ما در کنار شیطان می‌ایستیم» و مرادمان از همان بای بسم الله مسیر را نشانمان داده بود که «راه قدس از کربلا می‌گذرد.»؛ خوب می‌فهمیم شمر و سنان قصه کجای کارند و خیمه‌گاه حسینی‌های تاریخ کجاست. برای همین است که مردممان «ای لشکر صاحب الزمان» گویان در بزرگراه‌ها سربند «یا حسین»

می‌بندند و در مقابل جانی‌ترین دشمنان انسانیت سینه سپر می‌کنند.

این روزها آن روحیه حتی قوی‌تر هم شده است. از روزهایی که نگران ایران‌جانمان بودیم و نگاهمان به تهران دوخته شده بود تا ببینیم دفعهٔ بعدی، رژیم سفاک اسرائیل کجا و چطور قرار است شمربودنش را به دنیا اثبات کند؟ ما مردمی هستیم که شب عاشورامان، شب عزاداری اماممان با «ای ایران» در می‌آمیزد؛ چرا که بزرگ‌ترین مدافع حرم زینب، حاج‌قاسم می‌گفت: «بدانید جمهوری اسلامی حرم است و این حرم اگر ماند، دیگر حرم‌ها می‌مانند...»

این مردم شریف و شجاع، قسمت عظیمی از روح حماسی و استقامت بی‌نظیر تاریخی‌شان را وام‌دار روضه‌های محرم و روضه‌های امام حسین هستند. امام مظلومی که نامش با ظلم‌ستیزی و ایستادگی گره خورده است. بیراه نبود که بعد از جنایات وحشیانهٔ رژیم صهیونیستی، این اتفاق خیلی زود خود را به منبرها، کتیبه‌ها و نوحه‌های محرم رساند.

این موج، در سراسر این وطن عزادار و سیاه‌پوش محرم جاری است. اهل ایران در کرمان با «مجتبی رضائی» دم «ایران» کشور حیدر کراره / پرچم کشور من دست ابوالفضل علمداره» گرفتند؛ در زنجان با «مهدی رسولی» خواندند که: «ولا تهنوا با قدرت بگو، ولا تحزنوا با صلابت بگو»؛ مردمان خطهٔ شمال که در همهٔ آن ۱۲ روز، صمیمانه و سخاوتمندانه با آغوش باز هموطنان خویش را پذیرفتند هم با ابوذر روحی - خالق سلام فرمانده - هم‌نوا شدند تا بخوانند: «هوای رمی شیطان دیگر داریم ما...»

محرم امسال بغض‌آلودتر از سال‌های دیگر در میان سینه‌زنی‌هایمان، مرگ بر اسرائیل را دم زدیم و در میان هر «مرگ بر»؛ خاطره‌ای از آن روزها میان چشمانمان نقش می‌بست: نقشی از آجرهای رنگ شده با خون که تا چندی پیش فقط از قاب تلویزیون به چشمانمان آشنا بود، نقشی از

ماشین‌هایی که صدای دزدگیرشان نه بخاطر پریدن گربه یا ضربه‌ای ناچیز و اتفاقی، که به‌خاطر نامعمول‌ترین علت ممکن بود؛ اینکه چیزی به جز کاپوت ماشین در زیر آوار باقی نمانده است.

کی و کجا بیشتر از امروز - چه در اخبار فلسطین و چه در خرابه‌های ساختمان شیشه‌ای - می‌توان شمر و شمشیر سیراب از خونس را و حرمله و تیرهای سه‌شعبهٔ پر داغش را دید و لمس کرد؟



هیچکداممان آن روز در سال ۶۱ هجری، در صحرای کربلا کنار اماممان نبودیم. اما برای پاسداشت این داغ سرده‌ناشدنی و بازبینی لحظه‌هایی از آن واقعه، تعزیه‌خوان‌هایمان به میدان می‌آیند و از او، از یارانش و از دلاوری‌هایشان می‌خوانند. کاروان کلمات، میزبان یکی از این تعزیه‌خوان‌ها، آقای سجاد طرفی‌نژاد شده تا از این هنر برایمان بگویند. او همراه با گروه نوجوانش، دم از سالار شهیدان می‌زند و دقایقی از آن حماسه خونین را برای عزاداران حسینی به صحنه اجرا می‌آورد.



ای محور تمامی گفت و شنودها...

۳۲ | خدا یکی حسین^(ع) یکی



مصاحبه

● عکاسی: کیمیا مرادی

خدا یکی حسین (ع) یکی

گفتگو با آقای «سجاد طرفی نژاد»؛
تعزیه خوان

زینب شفیع نادری

اول سلام! لطفا خودتان را به ما معرفی کنید!

سلام! من سجاد طرفی نژاد هستم از استان خوزستان؛ شهرستان آبادان.



چه شد که از نه سالگی به صحنه تعزیه قدم گذاشتید؟ با علاقه خودتان وارد این عرصه شدید یا کسی تشویق تان کرد؟

از هفت، هشت سالگی پدرم من را به مراسم تعزیه در حسینیه ای بزرگ می برد. تعزیه از حدود ساعت هفت یا هشت ونیم صبح شروع می شد تا حوالی یک بعد از ظهر. من هر لحظه تعزیه را با شوق تماشا می کردم. گروه تعزیه شان جمعیت زیادی داشت. از ۳۰۰ نفر لشکر اشقیا تا ۷۲ نفر به عنوان یاران امام حسین (ع). خیلی دوست داشتم تا من هم در تعزیه ایفای نقش کنم. نه ساله که بودم، مادرم برایم لباسی به رنگ قرمز شبیه لباس تعزیه دوخت. من را پیش گروه تعزیه برد. رفتم تا آنجا اجرا کنم اما کسی ما را راه نمی داد. من هم به گریه افتادم! بعد از چند لحظه، مسئول گروه از من دلیل گریه ام را پرسید. بعد گفت: «چرا قرمز پوشیدی؟ تو باید نقش یکی از اطفال امام حسین (ع) رو بازی کنی!» همان لحظه لباس عوض کردم و بعد نقش جناب عبدالله را به من دادند!

عاشق آن فضا شدم. تشویق بسیاری از سوی پدرم داشتم. همینطور مادرم که با چشمان ضعیفش بعد از پنج سال دست به چرخ خیاطی زد؛ برایم لباس دوخت؛ پرچم به دستم داد و از امام حسین (ع) برایم گفت. من را کسی دیده بود و آن شخصی نبود جز خود آقا امام حسین (ع). آقا دستم را گرفت. من از خودش خواستم و او من را وارد این عرصه کرد.

تا حالا چه نقش هایی را بازی کرده اید؟

خیلی دنبال انتخاب نقش خاصی نیستم، و هر نقشی که نیاز باشد را می خوانم. نقش شمر را در تعزیه حضرت قاسم، نقش حضرت عباس را در گفتگوی بین ایشان و شمر، درمورد امان نامه،

حتی نقش شمر را در نسخه شهادت امام حسین (ع) داشتم. تقریباً همه نسخه ها را حفظم. امسال هم نقش های مختلفی داشتم؛ حضرت زینب (ع)، حضرت علی اکبر (ع)، حرمله و شمر. برای من، مهم برپا بودن خیمه امام حسین (ع) است. سعی می کنم اجراها به نحو احسن صورت بگیرند.

اگر قرار بود نقش خاصی را فقط یک بار دیگر در زندگی تان بخوانید، کدام نقش را انتخاب می کردید و چرا؟

حضرت عباس (ع). من به عشق حضرت، سال ۹۹ گروه تعزیه خوانی نوجوانان را تشکیل دادم. حتی چون خودم هم نذر حضرت عباس (ع) هستم، تقریباً هر سال این نقش را اجرا کردم. اگر قرار باشد فقط یک بار دیگر بخوانم، بی شک همین نقش خواهد بود.



آیا تا حالا پیش آمده است که کسی نتوانسته بین شما و نقش تان تفاوت قائل بشود؟ تجربه خاصی از واکنش مردم دارید؟

بله. مثلاً بعد از اجرای نقش حضرت عباس (ع)،

به خاطر ناهماهنگی گروه سر بچه ها داد زدم. صاحب هیئت بعد از اجرا به من گفت: «شما که نقش حضرت عباس (ع) داشتین، نباید این کار رو بکنین.» ما انسانیم و خطاکار! البته ما اشتباه می کنیم ولی نباید آن را متعلق به معصومین بدانیم. برعکس این ماجرا هم وجود دارد. مثلاً یکی که نقش شمر را بازی می کند می تواند آدم خوبی باشد. همه ما در انتها عاشق امام حسین (ع) هستیم.



در اجراهایی که از نقش حرمله داشتید، کدام بخش اشعار برای شما تاثیر گذارتر است؟

من پسری دوساله دارم. وقتی می خواستم نقش حرمله را اجرا کنم، خودم را جای امام حسین (ع) می گذاشتم. با خودم می گفتم: «از خانواده و یارانم که کشته شدن، فقط همین پسر خودم، رضای خودم، مونده تو بغلم. با من جنگ دارید؛ قبول ولی به پسر آب بدین. اون که قصد جنگیدن نداره. تشنه ست فقط!» دیالوگی که ابن سعد به صورت طعنه می گفت این بود که: «حرمله! آب ده این کودک صغیر را!» می گفتم: «روزی که شدم برون به خانه / شد قتل حسین مرا بهانه / در ترکش خود چند تیری / بنهاده بودم به چند دلیری / در جنگ غضنفران،

شه ناز / یک تیر زدم به چشم عباس / در جنگ گل ریاض حیدر / یک تیر زدم به کتف اکبر / اینک این تیر سوم بود به سرعت / ای بخت یزید از تو همت»

بعد هم تکرار می کرد: «آیش ده! آیش ده!» بعد من می گفتم: «اصغر لب تشنه را آیش دهم / داغ آن غمدیده را اندر دل بابش دهم» واقعا گفتن این دیالوگ برایم سخت بود و حسابی به هم می ریختم.

چطور توانستید خودتان را برای ایفای چنین نقش سنگینی آماده کنید؟

راستش خیلی وقت ها با گریه دیالوگ ها را می گویم. مثلا ماجرای گودال قتلگاه برایم خیلی دردآورست و همانجا به گریه می افتم. تماشاچی ها هم اینطوری بیشتر با ما ارتباط برقرار می کنند. ما با برگزاری تعزیه عزاداری می کنیم و مردم با اشک. من برای این نعمت می جنگم و با وجود سختی هایش، به عشق امام حسین^(ع) دوستش دارم.



تمرین های شما برای تعزیه چطوری است؟ چقدر زمان برای حفظ اشعار و تمرین با بقیه اعضای گروه می گذارید؟ نسبت به تاریخ تشیع و ادبیات هم برای حوزه تعزیه مطالعه و تحقیق می کنید؟

سال های ۹۹ و ۱۴۰۰، ما از نسخه های اجرا شده و فیلم اجرای اساتید از اینترنت استفاده می کردیم و بعد تمام نسخه ها را با زبانی ساده تر و عامیانه تر بازنویسی کردیم. سال ۱۴۰۱، نسخه های تعزیه سبک عودجان و خوانسار را باهم تلفیق کردیم و متنی قوی به دست آوردیم. برای آماده سازی بچه ها برای اجرا، تقریبا از یکی دوماه قبل شروع می کردیم به تمرین و دورخوانی نقش.

کسی که به دنبال پیشرفت است، باید حتما مطالعه کند. طرز پوشیدن لباس هم حتی بسیار اهمیت دارد. باید اجرای اساتید را خوب ببینیم. من تا ده سرخ اصفهان و حتی قزوین سفر کردم تا اجراهای تعزیه را از نزدیک ببینم. برای کار با کیفیت، باید دید وسیعی داشت.



ایده گروه تعزیه نوجوانان از کجا به ذهن تان رسید؟ اعضا را چطور انتخاب کردید؟

اتفاقات دوران کودکی و ورودم به این عرصه باعث شد تا به دنبال نوجوان هایی بروم که با وجود علاقه ای که داشتند، زمینه اجرا برایشان فراهم نبود. پس یک آگهی زدم و از نوجوان ها دعوت کردم. بچه ها باور نداشتند که بتوانند اجرا کنند؛ اما من گفتم تا آخرین لحظه کنارشان هستم، به آن ها آموزش می دهم و همراهی می کنم. آن اوایل خیلی سعی کردم تا کاری کنم خودشان را باور کنند. با وجود مشکلات و سختی ها، به لطف خدا امروز یک گروه قوی داریم. اسم هیئت، هیئت تعزیه خوانی نوجوانان اولاد مسلم بود که حالا به هیئت محبان بنی هاشم تغییر کرده است.

من همیشه به بچه ها می گویم باید کاری کنید تا بدرخشید. بزرگ بودن به سن نیست. شما همگی خیلی قدرتمند و بزرگ هستید. الحمدالله تا الان همه بچه ها پایه کار بودند و همدلی کردند و با قدرت ایستاده اند و دل داده اند به امام حسین.

یک خاطره جالب یا تلخ از اجراهایی که داشتید به یاد دارید؟

یک بار شمشیرهای گروه مان را دزدیدند. شمشیرها را با کمک های مردمی خریده بودیم و بدون آن ها نمی توانستیم اجرا داشته باشیم. آن زمان گروه مان درگیر مشکلات مالی بود. من با حضرت عباس خیلی صمیمی هستم و همه حوائج من را از ایشان می خواهم. به حضرت گفتم: «آقا! نکنه باهامون قهری که اینطوری شده؟ اگر شمشیرهامون پیدا نشه، دیگه از این به بعد هیچ اجرایی نمی رم!»

روزی حاج آقا بدری، یکی از مسئولین فرهنگی دانشکده نفت آبادان، که درباره گروه ما شنیده بود تماس گرفت و از ما برای اجرا دعوت کرد.

من هم قضیه شمشیرهای گمشده را تعریف کردم. حاج آقا گفت که به دفترشان بروم. همانجا به فروشنده شمشیر زنگ زدیم. حاج آقا سریع سفارش داد و هزینه اش را پرداخت کرد. به حضرت عباس گفتم: «آقا من همه چی رو مدیون شما! ببخشید! نوکرتونم!»



فکر می کنید تعزیه خوانی تا چه حد روی مخاطب و درکش نسبت به واقعه کربلا و امام حسین موثر است؟

ببینید، شما اگر خاطره دردآوری داشته باشید، با یادآوری آن به هر نحوی ناراحت و غصه دار می شوید. همه ما از حوادث کربلا خبردار هستیم و انگار با اجرای تعزیه ما داریم واقعه ای را به نمایش می گذاریم که نوعی تداعی یاد و خاطره امام حسین است. شک ندارم که به شدت روی مخاطبان اثرگذار است. چه بسا افرادی که با تماشای اثر ما، متحول شده و اکنون کنارمان خادمی می کنند. امام حسین چراغ هدایتی برای همه ماست.



احساس می‌کنید مردم مثل قدیم با تعزیه ارتباط برقرار می‌کنند؟ یا فکر می‌کنید ممکن است این هنر کم‌کم فراموش بشود؟

نوجوان و جوانانی مثل ما که دل حسینی و صبر زینبی دارند، اجازه نمی‌دهند که این هنر فراموش بشود. ما حتی مخاطبان خوبی هم داریم که برای اجراهای دور و نزدیکمان در خوزستان می‌آیند و هرسال منتظر اجرایمان هستند. مطمئن باشید آینده تعزیه به شدت خوب و رو به پیشرفت است.

تا حالا با چه چالش‌هایی در اجرا مواجه شدید؟ (مثلاً فراموش کردن شعر، یا واکنش تماشاچی‌ها)
مثلاً شده وسط تعزیه تحت تأثیر قرار بگیرید و نتوانید ادامه بدهید؟

ما روی اشعار مسلط هستیم ولی بعضی وقت‌ها ممکن است وسط اجرا -مثلاً در تعزیه جنگ‌ها- شعر را فراموش کنیم. به همین دلیل با خودمان یک نسخه راهنما که شامل ابتدای دیالوگ‌هاست به صحنه می‌بریم تا اگر چنین اتفاقی افتاد، موارد را به یادیاوریم و اجرا قطع نشود. واقعا تماشاگران تعزیه هم تلاش می‌کنند تا ما را همراهی کنند. بگذارید خاطره‌ای تعریف کنم. ما امسال یازده شب در حسینه‌ای در شلوغ‌ترین نقطه شهر اجرا داشتیم. یک‌بار وقتی من در نقش حرمه بازی می‌کردم اتفاق تکان‌دهنده‌ای

افتاد. شبیه‌خوان نقش امام حسین ما، آقای حاتمی، یک برادر داشتند که مرحوم شده بود. از آن برادر، یک دختر خردسال به یادگار داشتند که با خودشان زندگی می‌کرد و اتفاقاً در تعزیه ما نقش حضرت رقیه را داشت.

من گلوی علی اصغر را نشانه رفته بودم که این دخترکوچولو ناگهان روی صحنه آمد و کشیده‌ای محکم به صورتم زد. خودش هم شروع کرد به گریه کردن. حسابی به هم ریختم و نمی‌توانستم چیزی بگویم... دخترک را بغل کردم و بوسیدم. به او اطمینان دادم که با عمویش کاری ندارم و این فقط یک نمایش است. ولی به سختی می‌توانستم اجرا را ادامه بدهم. وقتی تیر را آخر سر رها کردم، همه افراد حاضر در مراسم اشک ریختند و تماشاچی‌ها واقعا عزاداری کردند و ناله زدند.

اگر بخواهید امام حسین را فقط با یک کلمه توصیف کنید، آن کلمه چیست؟

امام حسین^(ع) با یک کلمه توصیف نمی‌شود. هزارهزار صفحه هم نمی‌تواند او را توصیف کند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که: خدا یکی، حسین^(ع) یکی!



ما ملت

امام حسینیم
تا ابد...

یادمان شهدا

گفتیم که امسال علاوه بر پیکسل های فلسطینی که روی کوله کلمه هایمان زدیم؛ پرچم های ایران عزیزمان را هم آوردیم. خیلی هایمان در مسیر مشایه، عکس هایی از شهدای جنگ را جلوی چشم همه نصب کردیم تا هر لحظه به یادشان باشیم. شهدایی که نه فقط از فرماندهان عالی رتبه، که مردمانی معمولی و از بین خودمان بودند. زن، مرد، کودک و جوان و نوجوان.

این قسمت از کاروان کلمات، یادمانی از همه شهداست. یادمانی که آتش خشممان نسبت به رژیم صهیونیستی را شعله ورتر می کند و انگیزه مان برای ایستادگی را محکم تر. مهمان ویژه ای هم در این بخش داریم که برایمان قسمتی از جنگ را روایت می کند. روزی که خبر رسید دوست نوجوانش، توسط موشک های اسرائیلی به شهادت رسیده است...

همه ی ما ریحانه ایم..

۴۰



همه ی ما ریحانه ایم

نورا ذهابی

دلم برایش تنگ شده است. هرازگاهی به کانالش، «قصه های پریان»، سر می زنم و چیزهایی که او روزی نوشته بود، می خوانم. انگار روزهایی که او هنوز اینجا بود و همدیگر را می دیدیم هم از قصه های پریان آمده بودند؛ همانقدر دلچسب و همانقدر خواستنی. هربار که کانالش را باز می کنم، یاد روزی می افتم که هرگز فراموشش نخواهم کرد.

خبر کوتاه بود: «رفیقم شهادت مبارک!»
رو کردم به مامان و گفتم: «مامان... دوست اسرا هم شهید شده!»

برق نگرانی در چشمان مامان دوید: «کدوم دوستش؟»

– نمی دونم. حتما یکی از دوست های مدرسه جدیدش.

مامان آهی کشید و دستانش را رو به آسمان برد: «خدایا خودت کاری کن که این جنایتکارها، یه روز خوش به خودشون نبینن!»

چیزی در دلم بلوا به راه انداخته بود. تازه معنی «در دلم رخت می شویند» را فهمیدم. با انگشتانی که می لرزیدند، به «اسرا» پیام دادم.

– تسلیت می گم اسراجان... کدوم دوست

شهید شده؟ من می شناسمش؟

مختصر جواب داد: «ریحانه سادات.»

چندبار پاسخ روی گوشی را خواندم؛ چشمانم می دید؛ اما مغزم تلاشی برای پردازش آن چه روی صفحه نقش بسته بود، نمی کرد. بی اراده دستم را جلوی دهان و گوشی را مقابل چشمان مامان گرفتم. چشمان مامان با دیدن نام قشنگ ریحانه سادات به دوران افتاده بود؛ مدام فریاد می زد: «یا صاحب الزمان! یا صاحب الزمان!»

مثل خواب زده ها گوشه اتاق چمباتمه زدم و حرکات مامان را نگاه می کردم. خاطرات ریحانه سادات مثل موروملخ، درهم و برهم به مغزم هجوم آورده بودند. یک جا ریحانه را در مراسم اعتکاف می دیدم که اجازه نمی داد بخوابم و می گفت: «بعدا وقت برای خواب هست؛ امشب باید بیدار بمونی!»

و طرف دیگر ذهنم، ریحانه در حیاط مدرسه می دوید و من هم به دنبالش؛ سعی می کردم او را بگیرم. کمی آن طرف تر ریحانه و من در اتاق فرار گیر افتاده بودیم و سعی می کردیم راه خروج را با حل معما پیدا کنیم و در جای دیگری از خاطرات، با ریحانه پی مدرسه جدید برای مقطع متوسطه اول می گشتیم تا دوباره هم کلاسی شویم. صدای ریحانه تمام قلبم را تسخیر کرده بود. صدای خنده هایش به وقت شیطنه؛ صدای راز و نیازش به وقت عبادت و صدای مهربانش به وقت رفاقت!

تصمیمم را گرفتم؛ یک شب که هیچ؛ برای یک لحظه قد کشیدم و بزرگ شدم. ایستادم و مشت هایم را گره کردم. دستان لرزان مامان را در دست گرفتم و گفتم: «اسرائیل ریحانه سادات رو از ما گرفت... ولی ما قوی تر می شیم... قوی تر و قوی تر!»

مامان بهت زده در چشمان مصمم خیره شد، دستانش را دور صورتم حلقه کرد. لبخندی همراه با غمی بزرگ روی صورت نشاندم و گفتم: «از امروز همه ما ریحانه ایم...»

یادبود شهدای نوجوان ایران

تصویرگر: باران نویریان



معركة عاشورا، صحنه احساس زیر سایه عقل است. پیوند حس عاشورا با هنر، از سال‌ها پیش، صحنه‌ساز تصویرهایی بوده که حاصلش با چندین‌وچند واسطه، به ما رسیده است. فراتر از اینکه وقایع بی‌بدیل عاشورا، برای خالقان اثرها، موضوعی مضمون‌ساز است، می‌خواهیم این‌طور نگاه کنیم که هرکدام از نقاشان چه روایت‌های متفاوتی از لحظه‌های عاشورا خلق کرده‌اند. در این صفحات نشریه، بیشتر از اینکه چیزی بخوانیم، به تماشای آثار هنرمندان معاصر می‌نشینیم.

۴۴ | به روایت قلمو

می‌آورم به خلوت نقاشی‌ام تو را...

گالری نقاشی

به روایت قلم‌مو

.. گالری گردی با مهسا صبوری، به صرف شعر و نقاشی ..



ای اهل حرم میر و علمدار نیامد...
-میرزا عبدالله خداداد-

نقاشی «پرچم دار حق»، روایت گر لحظات شهادت
ماه خونین کربلا، اثر «استاد فرشچیان»



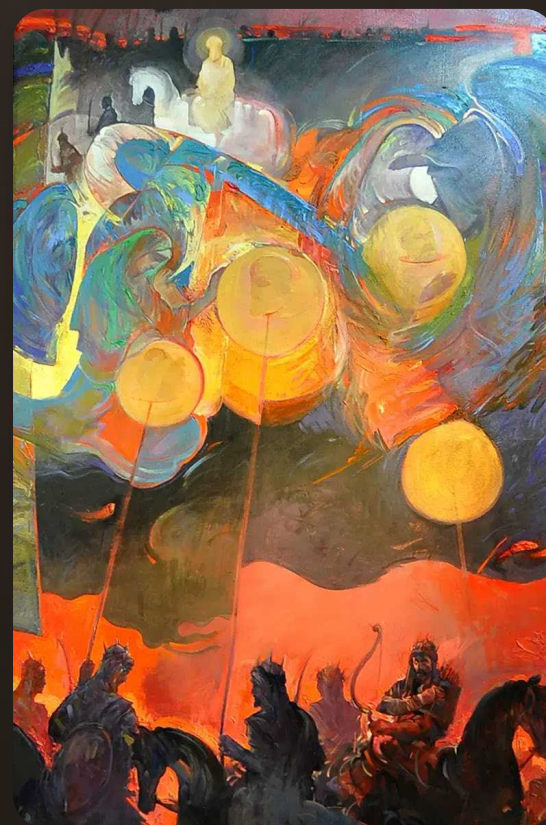
جهان فانی و باقی، فدای یک دم ساقی،
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم...
-حافظ-

اثر عاشورایی «حبیب الله صادقی» که روایت گر
رشادت و شهادت ماه خونین کربلاست.



اگر چه قطره‌ی آبی میان مشک نماند،
ولی کرانه‌ی چشمش هزار دریا داشت...
-علی اکبر لطیفیان-

روایت «قیام آب» حضرت ابوالفضل العباس، به
قلم «محمود آزادنیا»



سرت مهمان خولی، تنت با ساریان همدم
مرا یا هر دو اندر دل، هزاران مطلب است امشب
بگو با ساریان امشب نبندد محمل لیلا...
ز زلف و عارض اکبر، قمر در عقرب است امشب
-نیر تبریزی-

نقاشی شام غریبان، اثر «حبیب الله صادقی»



هم مبدأ و هم مقصد و هم راهی
کوتاه‌ترین سیر الی الله‌ای
حسین.

-بریده‌ای از مداحی محمود کریمی

اثری از معرکه عاشورا، از «عبدالحمید غدیریان»



فروشد ناز اگر طفلی، خریدارش پدر باشد
بزرگی کن بیوس این دختر کوچک‌تر خود را
به همراه مسافر اب می‌پاشند، من ناچار
به دنبال تو ریزم اشک چشمان تر خود را..
-علی انسانی

«آخرین وداع»، از مجموعه نقاشی‌های رستاخیز
«علی بحرینی».



چرا مادر، علی اصغر، گلوی خون‌فشان داری؟
چرا چشمان پر آب و تبسم بر دهان داری؟
بیا تا خون ز حلقومت به آب دیدگان شویم
که من اشک روان دارم، تو روی ارغوان داری...
-سید جواد ذاکر

«مهر تربت خونین» اثر «حسن روح‌الامین»



من ز بهر دادن جان می‌روم
سوی مهمان‌گاه جانان می‌روم...

الوداع ای خواهران زار من
که بود این واپسین دیدار من...
-نیر تبریزی

اثر «وداع علی اکبر» از «حسن روح‌الامین»



ای فرس، با تو چه رخ داده که خود باخته‌ای؟
مگر این گونه گه ماتی، تو شه انداخته‌ای؟
-نیر تبریزی

نقاشی عاشورایی «منصوره عالیخانی»، شهید
جنگ دوازده‌روزه ایران و اسرائیل، که زبان
حال حضرت زینب و حضرت زینب، خطاب به
ذوالجناح (اسب سیدالشهدا) است.

نذری درست کردن فقط قاطی کردن، پختن و هم زدن یک سری مواد غذایی نیست. اصلاً همین که اسم نذری روی یک غذا یا خوراکی می‌آید، عطر و طعمش هزار برابر خوشمزه‌تر و دلچسب‌تر می‌شود. بیراه نیست که خیلی‌ها در طول سال هم دنبال قیمهٔ «امام حسینی» می‌گردند! فرقی ندارد که دست به ملاقه هستید یا نه. با هم مرحله به مرحله جلو می‌رویم تا در روز اربعین بایک ظرف نذری، روی لب در و همسایه‌تان لبخند بیاورید.



۵۰ | ابرک شیرین خوشمزه
۵۲ | خوش‌رنگ دوست داشتنی



شیرین‌تر از
تصور حلو است
نام تو...

نذری



ابرک شیرین خوشمزه

فاطمه فتحعلی

مرحله اول؟!

باید یک مقدار برنج برداریم! چه مقدار؟ همه می‌گویند هرچه کمتر، بهتر! چون بار اول است و آزمون و خطا و از این حرف‌ها! پس یک پیمانه برنج برمی‌داریم. البته برای پخت بهتر، باید شب قبل برنج را پاک کنید و بگذارید راحت راحت خیس بخورد و آب بازی کند، دیگد گفتن ندارد که در یخچال جایش بهتر است!

مرحله دوم؟!

حالا نوبت پریدن دانه‌های برنج در قابلمه است. برنج را با همراهی دو لیوان آب به سمت قابلمه راهنمایی کنید و روی شعله گاز بگذارید. اجازه دهید که برنج بجوشد و آب آن به نصف برسد. یک فوت کوزه‌گری که در تمام مسیر پختن شیربرنج کمکتان می‌کند، کم نگه داشتن شعله گاز است. یک وقت نگویند که نگفتم!

مرحله سوم؟!

با همان پیمانه‌ای که برنج را راهی قابلمه کرده‌ایم باید به سراغ شیر برویم؛ چهار پیمانه شیر را بعد از به نصف رسیدن آب برنج، کم کم به قابلمه اضافه می‌کنیم و آرام آرام هم می‌زنیم و اجازه می‌دهیم بجوشد.

فوت کوزه‌گری: هم زدن مداوم در شیر برنج خیلی مهم است. حواستان باشد یک وقت شیربرنج ته نگیرد که واویلاست!

مرحله چهارم؟!

وقتی برنج خوب پخته شد و غلظت پیدا کرد، حالا نوبت گلاب و شکر و هل است. یک و نیم پیمانه گلاب و یک پیمانه شکر و دو دانه هل به آن اضافه کنید و بگذارید روی حرارت ملایم چند دقیقه دیگر بپزد.

فوت کوزه‌گری: برای اینکه عطر گلاب در شیربرنج حس شود، در مراحل اول گلاب را به سفر در قابلمه

فکر می‌کنم اولین مواجهه خیلی جدی‌ام با شیربرنج، ماه رمضان بود. البته قبل‌ترها هم شیربرنج خورده بودم اما تجربه پختنش را نداشتم. با مامان نشسته بودیم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم که گفتم دلم یک نذری خیلی جدید می‌خواهد! مامان هم اسم انواع و اقسام غذاها و نذری‌ها را برایم قطار کرد تا رسید به «شیربرنج». واقعا جذاب است که دوتا ماده سفید با هم ترکیب شوند و بوم! یک خوردنی خوشمزه پدید بیاید. خصوصا اگر در عین اینکه پختش خیلی خیلی آسان است، طعمش آدم را تا آسمان ببرد. حالا چرا تا آسمان؟!

چون شیربرنج سفید است! دقیقا مثل ابرهای نازنازی وسط آسمان که همیشه دلم می‌خواهد دستم را بلند و نوازش‌شان کنم. حالا برویم سراغ تهیه این شیربرنج دوست‌داشتنی! خودم از همین تریبون با شما هم عهد می‌شوم که پختنش راحت است. فقط کافیست همتان را جمع کنید و جلو بیایید! همین! اگر طبق دستور و درست و حسابی جلو بروید، تا آخر عمرتان از آشپزی امروز به عنوان بهترین لحظات زندگی‌تان یاد می‌کنید...

نفرستید و آخرین مرحله این کار را انجام دهید.

فوت کوزه‌گری: شکر را همان ابتدا اضافه نکنید که شیربرنج سفت می‌شود و تمام! شکر باید زمانی به این سفر درون قابلمه‌ای بپیوندد که برنج کاملا نرم شده و مواد به غلظت رسیده باشند.

حالا شیربرنج شما آماده است و نوبت مراحل زیباسازی‌اش رسیده! شیربرنج را در یکی از ظرف‌های گل‌قرمزی مامان ریخته و با خلال پسته و خلال بادام و گل محمدی تزئین کنید و میل نمایید! راستی! شیربرنج را هم داغ می‌توانید نوش جان کنید و هم سرد. این ویژگی خفن، نذری‌تان را دو منظوره می‌کند! نوش جان!

مواد لازم:

برنج یک پیمانه

آب دو پیمانه

شیر چهار پیمانه

گلاب یک و نیم پیمانه

شکر یک پیمانه

هل دو عدد

خلال پسته و خلال بادام و گل محمدی به

مقدار لازم

یک کاسه گل‌قرمزی مامان.



خوش رنگ دوست داشتنی

نازنین فاطمه برزویی

راستش را بخواهید، من از همان کودکی به هویج دل بسته بودم. اصلاً جور خاصی به این نارنجی خوشمزه احساس محبت می‌کردم! نه برای آن که می‌گفتند برای چشم خوب است؛ یا نه حتی به خاطر خوش رنگ بودنش! بلکه چون فکر می‌کردم هویج، برعکس همهٔ سبزیجات دیگر، نه ادا دارد و نه برای خوشمزه شدن ادویه یا سس می‌خواهد.

هر وقت از چیزی دلگیر می‌شدم، یک دانه هویج کافی بود که حال دلم را خوب کند. من به هویج گاز می‌زدم و انگار دنیا خودش را در آن تردی شیرین جمع می‌کرد.

حالا اجازه بدهید تا برایتان قصه‌ای دل‌نشین و خوشمزه از هویج تعریف کنم؛ قصه‌ای از طعم و عطری که در میان تلق و تلوق قابلمه‌ها شکل می‌گیرد.

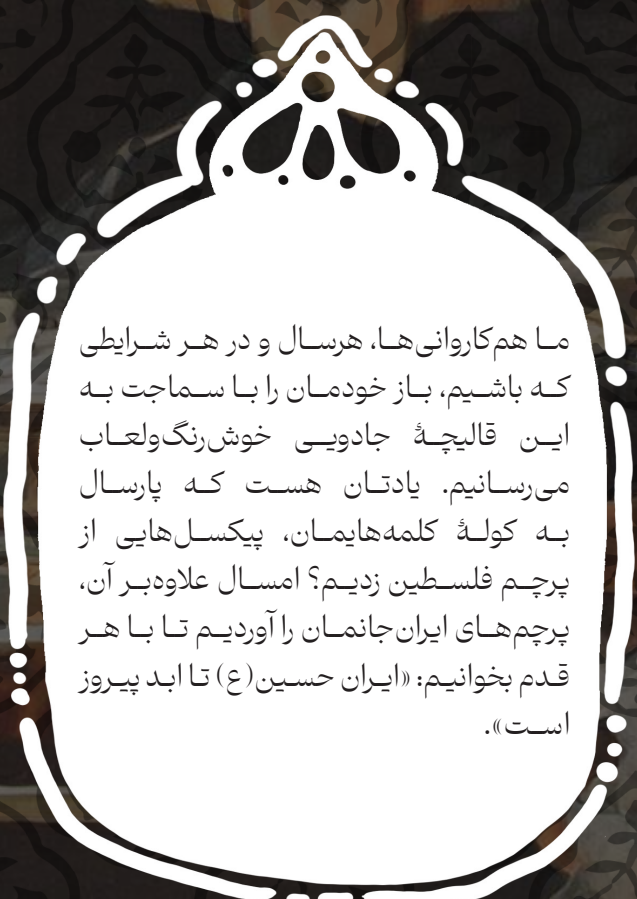
در روزگاری نه‌چندان دور، مادری کمر همت بست تا دل‌ها را گرم و دهان‌ها را شیرین کند. قبل از هرچیز، هویج‌های تازه و شسته‌شده را به آغوش بخار سپرد تا نرم و رام شوند. بعد بی‌هیچ ملاحظه‌ای، آن‌ها را درهم کوبید تا پوره‌ای بسازد که طعمش دل را بلرزاند.

وقتی پورهٔ هویج آماده شد، آرد را در تابه‌ای ریخت و آهسته‌آهسته، روی شعله‌ای ملایم تفت داد. نه چنان تند که بسوزد و نه چنان کند که بی‌اثر شود. آنگاه روغن را -انگار که دوست قدیمی آن باشد- به آرد اضافه کرد تا به نرمی باهم آمیخته شوند. پورهٔ هویج خجل و داغ‌دیده را وارد این مجلس گرم کرد و بسیار با حوصله آن را هم زد. شکر را با گلاب و زعفران و هل، در ظرفی جداگانه گرم کرد و همین که شربت آماده شد، آن را بر سر حلوا ریخت. قطره‌قطره و نه به یک‌باره، چرا که حلوا هم دل دارد!

در آخر هم آنقدر که حلوا جان بگیرد، لبخند بزند، و خودش را از دیوارهٔ تابه جدا کند نوازشش کرد. و این چنین بود که حلوای هویج، ماجرایش را در طعم خوش و عطری مادرانه بازگو کرد و افسانهٔ ما شکل گرفت. قصه‌ای که نه تنها در میان دیگ و قابلمه و عطر هل و گلاب، که در دل‌ها و خاطره‌ها هم آرام گرفت؛ در هیئت‌ها، در خانه‌ها، در لحظه‌هایی که هنوز شیرینی سادهٔ نذر، به شیرینی هزار دسر فرنگی برتری دارد. و من، همچنان عاشق هویجم. چه در قالب حلوا باشد، چه در کنار برنج و پلو. این دوست نارنجی رنگ، همیشه و در همه حال، حال دلم را خوب و لبخند را مهمان دلم می‌کند.

اجزای طعم و رنگ قصهٔ ما چیست؟

- پنج عدد هویج، همان نارنجی‌های خوش‌برخورد که در یخچالتان جا خوش کرده‌اند، بی‌آن که بدانند به چه سرنوشتی دچار خواهند شد.
- یک پیمانه آرد سفید
- نیم پیمانه روغن
- یک پیمانه شکر، برای آب‌کردن قند در دلتان!
- نصف پیمانه گلاب به همراه عطری از خاطرات قدیمی
- سه قاشق زعفران دم‌کرده
- کمی هل ساییده شده
- و مهر، حوصله و کمی لبخند، واجب‌تر از همه



ما هم کاروانی‌ها، هر سال و در هر شرایطی
که باشیم، باز خودمان را با سماجت به
این قالیچهٔ جادویی خوش‌رنگ و لعاب
می‌رسانیم. یادتان هست که پارسال
به کولهٔ کلمه‌هایمان، پیکسل‌هایی از
پرچم فلسطین زدیم؟ امسال علاوه‌بر آن،
پرچم‌های ایران‌جانمان را آوردیم تا با هر
قدم بخوانیم: «ایران حسین (ع) تا ابد پیروز
است».